



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و چهل و دوم





خانم فرزانه از همدان



باسلام. برداشتی از برنامه ۸۵۲ و ۸۵۳.

چون عَلَّمَ بِالْقَلَمِ رَهْمَ دَاد
 پس تخته نانبشته خوانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۴۴

خداوند آفریننده است و برای آفرینش و به کار بردن قلم صُنْعِ خود، احتیاج به ابزاری خاص دارد. ذهن انسان برای همین کار طراحی شده.

وقتی ما به عنوان هشیاری به این جهان می‌آییم از ذهن برای بقای خود استفاده می‌کنیم تا بتوانیم باقی بمانیم. این ابزار بسیار خارق‌العاده تا ده دوازده سالگی وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و به ما یاد می‌دهد که چگونه در جهان زندگی کنیم و از خود مراقبت کنیم. از زمانی که ذهن ما شروع به مانع‌بینی و مسئله‌سازی می‌کند، این معنی را می‌دهد که از این جا به بعد کارایی ذهن عوض می‌شود.

همان طور که می‌دانیم ما چهار بعد داریم: بعد فیزیکی، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد معنوی. من ذهنی با بعد معنوی ما که بعد اصلی ماست کاملاً بیگانه است و شناختی از آن ندارد، ولی پس از مدت کوتاهی این ابزار بسیار مهم باید در اختیار بعد معنوی ما قرار بگیرد تا زندگی بتواند به منظور و مقصود اصلی خود از آفرینش انسان تحقق ببخشد.

حس نیاز از جهان مادی و «خواستن» یکی از مشخصه‌های مهم ذهن است و همین خاصیت سبب ایجاد مقاومت در ما می‌شود؛ در واقع با مقاومت موتور خواستن من ذهنی به حرکت درمی‌آید و بلافاصله ابزارهای دیگر آن مثل مقایسه، قضاوت، حسادت، شکایت و ملامت به حرکت می‌افتد و با به حرکت درآمدن همه این‌ها با هم، ذهن ما به یک کارگاه تولید درد تبدیل می‌شود و ما هرچه جلوتر می‌رویم انقباض بیش‌تری را تجربه می‌کنیم و ادامه این حالت سبب جدایی بیش‌تر ما از جهان هستی و انسان‌های دیگر می‌شود.

ما نمی‌توانیم تا آخر عمر به این صورت به زندگی ادامه بدهیم، به همین دلیل زندگی با قانون «قضا» و «کن فکان» خودش به کمک ما می‌آید تا با ایجاد درد ما متوجه شویم که در این جهان همه چیز در حال به وجود آمدن و از بین رفتن است و هیچ چیز ثباتی ندارد و ما حس آرامش و امنیت را از این جهان نخواهیم گرفت.

با درک این موضوع سرعت کار این موتور خواستن و حرص در ما کندتر و کندتر می‌شود و این حالت انقباض و مقاومت در ما کم‌کم تبدیل به انبساط و پذیرش می‌شود، که در این صورت زندگی به مرکز ما دسترسی پیدا می‌کند و برای به انجام رسانیدن منظور اصلی خود از آفرینش انسان وارد عمل می‌شود و ذهن ما را که یک ابزار بسیار مهم و کارآمد به حساب می‌آید از دانش این جهانی که براساس تقلید و بقا انباشته شده پاک می‌کند و از این ذهن ساده‌شده برای به حرکت درآوردن قلم صنع و آفرینش خود استفاده می‌کند.

مولانا در این بیت زیبا به همین موضوع اشاره می‌کند.

وقتی ما عدم را به مرکزمان می‌آوریم دیگر جهان بیرون به ما چیزی یاد نمی‌دهد، بلکه خود اوست که به ما یاد می‌دهد همانیدگی‌ها را بشناسیم و به مرکزمان راه ندهیم و اوست که به ما یاد می‌دهد، صبر، پرهیز و شکر داشته باشیم و اوست که یاد می‌دهد که شادی اصل ماست و این لحظه را با پذیرش شروع کنیم و به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه کنیم، ببینیم آن‌جا چه خبر است. او با قلم صنع هر چیزی که نمی‌دانستیم به ما یاد می‌دهد و همه ما باید از این فرآیند بگذریم.

چون به اصل اصل در پیوسته بی تو جان توست
 پس تویی بی تو که از تو آن تویی پنهان توست
 -عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸

اصل اصل هشیاری ست، خداست، اصل اصل یعنی منشأ همه چیزها. آن هشیاری بی نهایت آن «تو» اصلی در توست، جان توست، هر لحظه در توست و پنهان از توست و آن «تو» توهمی، آن «تو» ساختگی، نه جان را می بیند و نه از جان خبر دارد و اصلاً حواسش نیست که «تو» دیگری وجود دارد که بی نهایت است.

هشیاری در ما الآن به جهان نگاه می کند، این هشیاری می تواند برگردد و به زندگی نگاه کند و روی خودش قائم شود. این کار شبیه از خواب بیدار شدن است ما وقتی از خواب بیدار می شویم به چیزی بیدار نمی شویم؛ مثل این که بگوییم ما هشیاری هستیم که باید متوجه شویم که هشیاری هستیم.

ما می‌گوییم آیا من ذهنی لازم بود؟ بله، ما باید به صورت هشیاری به ذهن برویم و چیزی بیافیم به نام من ذهنی که در واقع پوسته روان‌شناختی ماست. من ذهنی برای ما مثل یک لباس می‌ماند، منتها لباسی که از فکر ساخته شده است.

حضور به صورت عمق بی‌نهایت در این لحظه معادل با فضای لایتناهی هم هست، آسمان بیرون فضایی که همه چیز را دربر گرفته است خاصیت فضاگشایی دارد؛ آیا ما هم در درون خود این خاصیت را داریم؟

اگر ما واقعاً به عمق زیاد به حضور زنده شویم، ذهن ما منیت را به طور کامل از دست می‌دهد و ذهن ما بدنمان را و چیزهای این جهانی را بدون منیت به ما نشان می‌دهد.

بود تو این جا حجاب افتاد و نابودت حجاب
 بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصانِ توست
 -عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

هر چیزی که ما داریم و با آن همانیده شدیم بود ماست و نابود ما چیزهایی است که به دست نیاورده‌ایم یا از دست داده‌ایم که هر دوی این‌ها حجاب هشیاری است.

هر چیزی که ما به دست می‌آوریم و با آن همانیده می‌شویم و هر چیزی که از دست می‌دهیم یا در انتظار به دست آوردن آن هستیم، هیچ کدام از این‌ها به ما زندگی نخواهد داد. بنابراین من ذهنی حس نقص را همیشه همراه خود خواهد داشت و راضی نخواهد شد.

چون ز نابود و ز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا به جز تو کیست کو سلطان توست
-عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

اگر ما بتوانیم هویت خود را از بودها و نابودها و به خصوص دردها بکنیم و آن‌ها را بیندازیم، دیگر از آن «تو»
توهمی چیزی باقی نمی ماند، پس به جز تو چه کسی می ماند؟ ما نمی دانیم چون اسمی برای آن نداریم، عطار
می گوید آن اصل توست، سلطان توست.

ما می دانیم که نمی شود تمام همانیدگی‌ها را یک دفعه انداخت؛ باید صبر کنیم و آن کسی که می ماند راهنمای
ماست؛ پس در انداختن همانیدگی‌ها، دردها، رنجش‌ها و کدورت‌ها شک نمی کنیم، این‌ها به هیچ وجه ارزش
نیستند.

هر چه هست و بود و خواهد بود هر سه ذره است
 ذره را منگر چو خورشید است کو پیشانِ توست
 -عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

هر چیزی که در جهان وجود دارد و ما با ذهنمان می بینیم، هر چیزی که بوده و الآن نیست و یا هست و یا در آینده خواهد بود که ما تجسم می کنیم و منتظرش هستیم و با آن همانیده شده ایم و انتظار زندگی از آن داریم، همه این ها یک ذره است، مفهوم است، یک ذره ذهنی درمقابل خورشید. می گوید تو به ذره منگر، برای این که خورشید است که پیشاپیش تو راه می رود.

وقتی ما همه همانیگی‌ها را می‌اندازیم متوجه می‌شویم خورشید زندگی، خداییت ما، اصل ما در ما ظاهر شد و اوست که جلو می‌رود و راهنمای ماست، ذهن ما جهان بیرون را به ما نشان می‌دهد؛ آیا اقلام بیرونی می‌توانند به ما خرد بدهند؟

خورشید همان فضای زیر فکرهاست. وقتی در ما طلوع می‌کند، ما دیگر از حرکت فکرها هویت نمی‌گیریم و به هرچه هست و بود و خواهد بود نمی‌چسبیم. دیگر شناخته‌ایم که این‌ها از بین رفتنی هستند. اگر به این‌ها بچسبیم می‌ترسیم و اگر بترسیم نمی‌توانیم خودمان را جمع‌وجور کنیم و گیج می‌شویم.

تو مبین و تو مدان، گر دید و دانش بایدت
 کانچه تو بینی و تو دانی همه زندانِ دوست
 -عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

من ذهنی ما با دانسته‌های خودش هم‌هویت است و آن‌ها را وحی منزل می‌داند و مثل جانش دوست دارد.

برای این که ما به خرد الهی دست پیدا کنیم، عطار می‌گوید تو مبین و تو مدان. برای این که وقتی ما چیزی را می‌بینیم بلافاصله می‌بریم به ذهن و قضاوت می‌کنیم و روی آن برچسبِ خوب یا بد می‌زنیم؛ این کار ما غلط است و ما را در ذهن نگه می‌دارد.

اگر الگوی قضاوت را در خودمان شناسایی کنیم، می‌توانیم آن را کم‌کم متوقف کنیم و بگوییم نمی‌دانم؛ در این صورت اجازه می‌دهیم دید و دانش ما از خورشید بیاید.

ما در ذهن با دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دانش ذهنی‌مان هم‌هویتیم و فکر می‌کنیم عاقل هستیم، حالا می‌خواهیم بفهمیم که این جور دیدن و این عقل جزوی زندان ماست.

واقعاً ما باید دانسته‌های ذهنی را انکار کنیم و بگوییم نمی‌دانیم تا عقل بهتری پیدا کنیم و پس از مدتی متوجه می‌شویم که فقط هشیاری جسمی نداریم، هشیاری دیگری هم در ما به‌وجود می‌آید که هشیاری حضور است و به ما دید بهتری می‌دهد و ما را به عقل و خرد کل وصل می‌کند.

بر دل عطار روشن گشت، همچون آفتاب
 آسمان نیلگون، فیروزه‌ای از کانِ توست
 -عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

عطار می‌گوید برای من مثل آفتاب روشن شده که این آسمان و فضا که همه‌چیز را در خودش جا داده، یک جواهری ست از معدن تو.

وقتی انسان از خاصیت اصلی خود که فضاگشایی ست آگاه می‌شود و مرکزش را عدم می‌کند و به فضاگشایی ادامه می‌دهد و این عدم بزرگ‌تر می‌شود و او عمق بی‌نهایت پیدا می‌کند، متوجه می‌شود که این آسمان آبی و این فضایی که تمام سیارات و کهکشان‌ها را در خود جا داده و همچنان هم بزرگ‌تر می‌شود، فیروزه‌ای از آن معدن از آن فضای عدم است که عطار هم به آن دست یافته بود.

در زمانه صاحب دامی بود؟
همچو ما احمق که صید خود کند؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

ما چه کار می‌کنیم؟ ما یک تله برای خودمان گذاشتیم به نام من‌ذهنی و هر هشیاری که از غیب می‌آید که ما آن را زندگی کنیم و به عشق تبدیل کنیم، فوراً در ذهن به تله می‌اندازیم؛ ما صاحب دام هستیم و برای خودمان تله گذاشتیم.

چطور ممکن است من نخواهم به خودم کمک کنم، آن موقع شما به من کمک کنید؟

در تمام کائنات باشنده‌ای نبوده که برای خودش تله بگذارد، آیا تا به حال آهو یا شیری را دیده‌اید که برای خودش تله بگذارد و نتواند از آن رها شود؟ پس چطور ما برای خودمان و هم‌نوعانمان تله گذاشتیم؟

مولانا می گوید آیا همچون باشندهای احمق تا به حال دیده‌اید؟ هرچیز که در این جهان می‌تواند توجه ما را جذب کند و به سمت خودش بکشد، ما به تله آن می‌افتیم.

کل افسانه من‌ذهنی تله‌ای است که ما برای خودمان گذاشتیم؛ هرچیزی که ما با آن همانیده شدیم و در مرکزمان گذاشتیم یک تله است و ما در آن گرفتاریم؛ برای مثال من‌ذهنی نیاز به ستایش و تأیید مردم دارد که مثل شکر برای او شیرین است که این شیرینی مسموم است.

اگر ما این دام را بشناسیم و دل به ستایش و تأیید مردم ندهیم ممکن است موفق شویم. در بالاترین سطوح معنوی مصنوعی، معنوی من‌ذهنی، قبول ستایش مردم وجود دارد؛ هرکسی ستایش مردم را قبول می‌کند، واقعاً به خودش لطمه می‌زند.

این طرفه که با تن زمینی
بر پشتِ فلک همی دوانم

آن بار که چرخ برنتابد
از قوت عشق می کشانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۷

درست است که ما آمدیم من ذهنی درست کردیم که بدن دارد، فکر می کند، هیجان دارد و جان حیوانی دارد، ولی ما یک باشنده شگفت‌انگیز هستیم، ما می توانیم فضا را باز کنیم. ما یک ذات پایدار و قائم به خود هستیم و این خاصیت عجیب انسان است. انسان می تواند به صورت عدم روی عدم سوار شود و بتازد و تماماً به خدا زنده شود؛ عشق درواقع هشیارانه زنده شدن به خداست. وقتی ما به او زنده می شویم کوثر خدا و بی نهایت برکت او که نمی دانیم چه چیز است، از ما به کائنات صادر می شود. وحدت با خدا و زنده شدن به او و حس آن یک زندگی در درون خود و در همه چیز و انسان‌های دیگر این عشق است؛ این همان باری ست که مولانا می گوید به آسمان‌ها و به کوه‌ها پیشنهاد کردند ولی آن‌ها نپذیرفتند و قرعه را به نام ما زدند.

از سینه خویش آتشش را
تا سینه سنگ می‌رسانم

از لذت و از صفای قندش
پرشهد شده‌ست این دهانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۷

مولانا می‌گوید وقتی به او زنده شدم، این عشق و این برکت را از سینه خودم به دل انسان‌های من‌ذهنی که سینه آن‌ها مثل سنگ شده می‌رسانم.

وقتی فضا را باز کردیم و دیگر همانیدگی نماند و در این لحظه ابدی ساکن شدیم، این شادی بی سبب او را و تمام برکاتش را از سینه خودمان به هر باشنده‌ای از جمادات گرفته تا نباتات، حیوانات و من‌های ذهنی می‌رسانیم و این مأموریت همه انسان‌هاست.

انسانی که به عشق زنده نشده و مرکزش را عدم نکرده باشد و من‌ذهنی را حفظ کند، نمی‌تواند به انسان‌های دیگر کمک کند. امروزه خیلی از آدم‌ها هنوز من‌ذهنی دارند و ادعای کمک دارند، آن‌ها نمی‌توانند کمک کنند.

مولانا می‌گوید از لذت و پاکی و شادی بی‌سبب همیشه دهان من شیرین است و این شیرینی فقط در دهان من نیست بلکه در چهار بعد من ارتعاش می‌کند و هیجان‌ات من که قبلاً از جنس درد بود، مثل حسادت، ترس و خشم تبدیل به عشق و لطافت شده و من هر لحظه با شادی بی‌سبب و زیبایی سر و کار دارم و هرچه فضای درونم بازتر می‌شود، من پاک‌تر و ناب‌تر می‌شوم و با هر کسی زندگی می‌کنم زندگی آن‌ها هم شیرین‌تر می‌شود.

از مشکل شمس حق تبریز
من نکته مشکل جهانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۷

انسان کلید مشکل جهان است. یکی از مشکلات عمده جهان این است که انسان دل سنگ دارد و هرکسی به صورت شمش تبریز یعنی همان عدم زنده می شود، بنابراین کلید حل این مشکل جهان می شود.

همه ما باید هشیارانه به خدا زنده شویم، این قانون تکاملی هشیاری است و ما اجراکننده این طرح زندگی هستیم.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

با سپاس فراوان
فرزانه از همدان



آقای عباس از شیراز



با سلام و وقت بخیر خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گرامی.
می‌خواهم تعدادی از ابیاتی را که برایم مفید بوده با شما دوستان به اشتراک بگذارم.

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ما باید عقل خودمان را کنار بگذاریم، الگوهای ازپیش ساخته‌شده ذهنمان را کنار بگذاریم تا خدا بیاید به زندگی
ما و باید براساس خرد حضور و خرد خدا در اتفاقات عمل کنیم تا درون و بیرون ما آباد بشود.

یوسفِ حسنیّ و، این عالم چو چاه
وین رسن، صبرست بر امر اله

یوسف، آمد رسن، در زن دو دست
از رسن غافل مشو، بیگه شده ست

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶ و ۱۲۷۷

حَمْدُ اللَّهِ، کین رسن آویختند
 فضل و رحمت را به هم آمیختند
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸

من در چاه ذهنم گیر افتاده‌ام و نمی‌توانم از سلسله فکرهای پشت سرهم ذهنم در بیایم. خدا با قضا و کن‌فکانش همه چیز را به وجود می‌آورد. هر اتفاقی که هر لحظه در زندگی ما می‌افتد قضا و کن‌فکان خداست. هر فکری که از ذهن ما می‌گذرد، قضا و کن‌فکان خداست.

در بیت بالا منظور از «أمر اله» همین قضا و کن‌فکان هست. حالا رسن چیست؟ اگر ما هر لحظه در برابر اتفاقاتی که در زندگی مان می‌افتد و فکرهایی که از ذهن مان می‌گذرد فضاگشایی کنیم، دست به این رسن می‌زنیم و از چاه ذهن بیرون می‌آیم.

حالا فضاگشایی یعنی چی؟ یعنی نسبت به اتفاقات، مقاومت و قضاوت نداشته باشیم. از هیچ چیزی زندگی نخواهیم. به هیچ اتفاقی گیر نمی‌دهیم. می‌دانیم هیچ شرایط بیرونی به من زندگی نمی‌دهد و این زندگی خواستن از اتفاقات بیرونی را متوقف می‌کنم.

همچنین نباید اتفاقات را خوب و بد کنیم. هیچ اتفاق خوب یا بدی وجود ندارد؛ همه این اتفاقاتی که برای ما می‌افتد، بهترین اتفاقی هست که می‌تواند برای ما بیفتد تا به حضور زنده بشویم. این اتفاقات با خرد خدا به وجود می‌آیند و هدف خدا هم از به وجود آوردن این اتفاقات زنده کردن ما به حضور هست.

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراقِ او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

—مولوی، مثنوی،— دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹ تا ۳۶۹۷

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
 که ز وهم دارم است این صد عنا
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

دارم به لطف گنج حضور و مولانا و زحمات فراوان آقای شهبازی به این شناسایی می‌رسم که هیچ چیزی نمی‌تواند از بیرون من را خوشحال کند. هر چیزی که می‌آید در ذهنم مثل ماشین خوب یا خانه خوب یا رابطه با یک فرد خاص این بیت‌ها را برای خودم می‌خوانم و به خودم می‌گویم کلی آدم قبل از من به این چیزها رسیدند و کلی آدم هم همین الان آن چیزها را دارند، ولی این چیزها افل هستند، بالآخره از آدم جدا می‌شوند. حتی اگر خودشان هم از آدم جدا نشوند شادی‌ای که می‌توانیم از این چیزها بگیریم خیلی ناپایدار است.

نهایت اگر من به همه چیزهایی که پندار کمالم می‌خواهد برسم دو ماه یا سه ماه از آن وضعیت راضی باشم، که احتمالاً کم‌تر از این هم هست، باز هم همه چیزها مثل قبل می‌شود. تنها چیزی که می‌تواند من را به زندگی زنده کند و شادی اصیل به من بدهد، زنده شدن به زندگی و حضور در لحظه هست.

شبهوت ناری به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود، بی هیچ بد

تا که هیزم می نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم گشی؟

چون که هیزم بازگیری، نار، مرد
زانکه تقوی، آب، سوی نار برد

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵ تا ۳۷۰۳

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟
 کو نهد گل گونه از تقوی القلوب
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶

با این ابیات دارم سعی می کنم شهوت‌هایی که دارم را کنترل کنم. مثل علاقه‌ام به پرخوری یا گیم‌بازی کردن و اعتیادی که به خواندن اخبار ورزشی دارم و چیزهای دیگر. برای تقریباً دو هفته توانستم کامل خودم را کنترل کنم و نفسم را به زیر سلطه دریاورم، ولی باز هم من ذهنی‌ام بالا آمد و من دوباره به دام این شهوت‌ها افتادم؛ متوجه شدم که داشته‌ام با من ذهنی‌ام کار می‌کرده‌ام ولی آگاهم که این ابیات به من کمک می‌کنند و بالآخره به لطف مولانا می‌توانم خودم را از شر من ذهنی‌ام راحت کنم.

خدا را شکر جدیداً بیش تر قانون جبران را رعایت می‌کنم. در حد توان خودم هر ماه قانون جبران مادی را رعایت می‌کنم و سعی می‌کنم منظم هم پیام معنوی بفرستم برای گنج حضور، هرچند که بعضی وقت‌ها من ذهنی من را گول می‌زند و مقداری تأخیر پیش می‌آید.

در آخر هم می‌خواستم از زحمات فراوان آقای شهبازی تشکر کنم. واقعاً به گردن ما حق دارند. هیچ‌کس این جور لطفی به من در زندگی ام نکرده بود.

من نمی‌دانم چجوری باید زحمات ایشان را جبران کنم که این جور دانش گران‌بهایی را در اختیار ما گذاشتند. هم‌چنین از پیام‌های معنوی دوستان هم تشکر می‌کنم که پر از نکات ظریف و آموزنده هست و خیلی چیزها را به من یاد دادند.

بی نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدر توست راه

-مولوی، مثنوی، - دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

با تشکر از همگی، عباس از شیراز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com